

# فصل سوم

بانوی فرانسه

## پاریس، سپتامبر سال ۱۸۱۰

کسی نور روی صورتم گرفت: «زود بلند شو دزیره و سریع لباس بپوش.»  
ژان باپتیست با شمعدانی کنار تختم ایستاده بود. بعد، شمعدان را  
پایین گذاشت و مشغول بستن دکمه‌های یونیفورم مارشالی‌اش شد.  
— دیوانه شده‌ای، ژان باپتیست؟ هنوز صبح نشده.  
— عجله کن. اسکار را هم بیدار کرده‌ام. او هم باید آماده بشود.  
از طبقه‌ی پایین، صدای پا و حرف زدن می‌آمد. ایوت وارد اتاق  
شد. آن قدر دستپاچه بود که لباسش را روی لباس‌خوابش که یکی از  
لباس‌خواب‌های قدیمی من بود، پوشیده بود. ژان باپتیست آرام و قرار  
نداشت: «لطفاً عجله کن. ایوت، به شاهزاده خانم کمک کن زودتر حاضر  
بشود.»

گفتم: «اتفاقی افتاده است؟»

— هم بله و هم نه. خودت بعداً می‌فهمی. حالا فقط عجله کن.

وحشت زده گفتم: «چی بپوشم؟»

— قشنگ‌ترین لباست را بپوش، مدرن‌ترین، گران‌ترین... می‌فهمی؟  
 عصبانی بودم: «نه، نمی‌فهمم. ایوت، لباس ابریشمی زردم را بیاور،  
 همان که یک‌بار در دربار پوشیدم. چرا نمی‌گویی، ژان باپتیست...»  
 اما ژان باپتیست از اتاق بیرون رفته بود. موهایم را با انگشت‌هایم  
 مرتب کردم.

ایوت پرسید: «نیم‌تاج را لازم ندارید؟»  
 گفتم: «چرا. جعبه‌ی جواهراتم را هم بیاور. تمام جواهراتم را به خودم  
 آویزان می‌کنم. وقتی کسی به من نمی‌گوید چه خبر شده، از کجا باید  
 بدانم که چه چیزی بپوشم و چه چیزی به خودم آویزان کنم! نصفه‌شب  
 بچه را هم بیدار کرده...»

— بالاخره حاضر شدی، دزیره؟  
 — اگر دائم غر نزنی، حاضر می‌شوم...  
 ایوت آهسته گفت: «کمی رژلب بزیند.»  
 با چهره‌ای خواب‌آلود جلوی میز آرایشم رفتم: «رژلب، پودر... زود  
 باش ایوت.»

— عجله کن دزیره. نمی‌توانیم زیاد منتظرشان نگه داریم.  
 — چه کسانی را منتظر نگه داریم؟ تنها چیزی که من می‌دانم این است  
 که نصفه‌شب مرا بیدار کرده‌ای و تنها چیزی که می‌خواهم این است که  
 برگردم توی تختم...

ژان باپتیست بازویم را گرفت: «خودت را جمع و جور کن، عزیزم.»  
— چه شده؟ خواهش می‌کنم به من بگو.

— مهم‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام فرا رسیده، دزیره!

دل‌م می‌خواست بایستم و فقط تماشایش کنم اما دستم را گرفت و به زور مرا با خودش پایین برد. جلوی در سالن، ماری و فرناند، اسکار را به طرف ما فرستادند. اسکار هیجان‌زده بود: «پاپا، جنگ شده؟ امپراتور قرار است به دیدن‌مان بیاید؟ ماما، چه لباس قشنگی...»

بهترین لباس اسکار را تنش کرده و موهایش را آب زده و مرتب‌شانه کرده بودند. ژان باپتیست دست اسکار را گرفت.

سالن کاملاً روشن بود، همه‌ی شمع‌ها روشن بودند. چند مرد انتظارمان را می‌کشیدند. ژان باپتیست، بازویم را گرفت و درحالی‌که میان من و اسکار قرار گرفته بود به طرف آقایان رفتیم.

مردها یونیفورم خارجی پوشیده بودند با حمایل‌های زرد و آبی... ستاره‌های روی یونیفورم‌های‌شان برق می‌زدند. یکی از آن‌ها یونیفورمش خاکی و چکمه‌هایش گلی بود. موهای روشن و به‌هم‌ریخته‌اش تا روی شانه‌هایش می‌رسید. سند مهر و موم شده‌ای در دستش بود. در بدو ورود ما، همه تعظیم کردند. سکوتی گورستانی حکم‌فرما بود. به نظر می‌رسید، مرد جوان چند شب و روز بدون استراحت اسب‌سواری کرده بود. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود.

ژان باپتیست گفت: «گوستاو فردریک مورنر از سواره‌نظام آپلند، زندانی لوبک، خیلی خوشحالم که مجدد شما را می‌بینم.»  
 پس این همان مورنری بود که ژان باپتیست یک شب تمام در مورد آینده‌ی سرزمین‌های شمالی با او گفت‌وگو کرده بود.  
 مورنر با دستی لرزان سند را به‌طرف ژان باپتیست دراز کرد:  
 «عالی‌جناب...»

قلبم از حرکت ایستاد. ژان باپتیست بازویم را رها کرد و به آرامی سند را گرفت.

— اعلی‌حضرت... بنده به‌عنوان ناظر دربار سلطنتی شاه شارل سیزدهم سوئد، افتخار دارم به شما اعلام کنم مجلس سوئد جنابعالی را به‌عنوان وارث تاج و تخت سوئد انتخاب کرده است. اعلی‌حضرت شارل سیزدهم، علاقه‌مند هستند شاهزاده‌ی پونت کوروو را فرزندخوانده‌ی خود اعلام کنند و ایشان را در دربار سوئد بپذیرند.

گوستاو فردریک مورنر که روی پاهایش بند نبود، تکانی خورد: «مرا ببخشید، چند روز و شب روی زین بوده‌ام.» یکی از آقایان که روی لباسش پر بود از درجه و نشان، جلو آمد و مورنر را گرفت. اما مورنر خودش را صاف کرد و گفت: «جازه می‌دهید آقایان را خدمت‌تان معرفی کنم؟»

ژان باپتیست متواضعانه سر تکان داد: «کلنل ورد و کنت براهه را از قبل می‌شناسم.»

— سفیر ما در پاریس، فیلدمارشال کنت هانس هنریک ون اسن<sup>۱</sup>. مردی که مسن‌تر بود با قیافه‌ای جدی پاهایش را محکم به هم زد. ژان باپتیست سرش را تکان داد: «شما حکمران پومرانیا<sup>۲</sup> بودید. خیلی خوب در مقابل حمله‌ی ما دفاع کردید، فیلدمارشال.»

— بارون فریزندورف<sup>۳</sup>، آجودان فیلدمارشال کنت ون اسن. فریزندورف لبخندی زد و گفت: «من هم یکی از زندانی‌های شما در لوبک بودم، عالی‌جناب.»

مورنر، فریزندورف و براهه‌ی جوان، ژان باپتیست را نگاه می‌کردند. ورد منتظر ایستاده بود، نگاهش مثل بقیه نبود، جدی‌تر به نظر می‌رسید. چهره‌ی کنت ون اسن بی‌حالت بود. فقط از لب‌های به‌هم‌فشرده‌اش می‌شد فهمید که خیلی سرحال نیست. سکوت چنان سنگین بود که صدای آب شدن شمع به گوش می‌رسید.

ژان باپتیست نفس عمیقی کشید: «تصمیم مجلس سوئد را قبول می‌کنم.»

نگاه ژان باپتیست متوجه‌ی نامزد شکست‌خورده‌ی سلطنت، ون اسن

1. Field Marshal Count Hans Henrik von Essen

2. Pomerania

3. Friesendorff

بود، کسی که سال‌ها به شاه بدون فرزند خدمت کرده بود: «از اعلی حضرت شاه شارل سیزدهم و مردم سوئد تشکر می‌کنم که به من اعتماد کردند. سوگند می‌خورم تمام قدرت خود را به کار برم تا شایسته‌ی این اعتماد باشم.»

کنت ون اسن اول سرش را خم کرد و بعد، از کمر خم شد. و وقتی او تعظیم کرد، بقیه‌ی آقایان نیز تبعیت کردند و همگی در مقابل ژان باپتیست تعظیم کردند. همان موقع، اتفاق عجیبی افتاد. اسکار که تا آن موقع ساکت بود، یک مرتبه کنار بقیه‌ی سوئدی‌ها رفت، دست براهی جوان را که شاید فقط ده سال از خودش بزرگ‌تر بود گرفت و درحالی که در جمع سوئدی‌ها ایستاده بود سرش را با احترام برای پدر و مادرش خم کرد. ژان باپتیست دست مرا گرفت: «من و شاهزاده خانم از همه‌ی آقایان تشکر می‌کنیم.»

بعد، اتفاق‌های دیگری افتادند. ژان باپتیست گفت: «فرناند، نوشیدنی‌هایی را که بعد از تولد اسکار خریدم، برای من بیاور.» من سعی کردم ماری را پیدا کنم. تمام خدمتکارها پشت در ایستاده بودند. مادام لافلوت با پیراهنی بسیار زیبا (که شاید پولش را فوشه داده بود) تعظیم بلندبالایی کرد. کنارش، ندیمه‌ام ایستاده بود که او هم تعظیم کرد. ایوبت داشت گریه می‌کرد. فقط ماری حالتش عادی بود. طبق معمول یک لباس از مدافاده پوشیده بود، ظاهراً آن قدر برای آماده کردن اسکار عجله

داشته که فرصت پیدا نکرده به خودش برسد.

گفتم: «ماری... شنیدی؟ سوئدی‌ها تاج و تخت‌شان را به ما می‌دهند. این با قضیه‌ی ژوزف و ژولی فرق دارد، خیلی فرق دارد. ماری... من می‌ترسم...»

ماری... ماری عزیزم... که دکمه‌های کت پشمی روی لباس خوابش را نبسته و فقط با دست دو طرف کت را به هم رسانده بود، حواسش پرت شد، کتش را ول کرد و با صدایی گرفته و چشم‌هایی گریان گفت: «اوژنی...» و تعظیم کرد.

ژان باپتیست کنار بخاری ایستاد و سندی را که مورنر آورده بود، مطالعه کرد. فیلدمارشال کنت ون اسن عبوس نزدیکش رفت: «در سند، شرایط نوشته شده است، عالی‌جناب.»

ژان باپتیست سرش را بلند کرد: «فکر می‌کنم یک ساعت بیش‌تر نیست که از این انتخاب مطلع شده‌اید چون شما در پاریس بودید، فیلدمارشال. افسوس می‌خورم...»

ون اسن ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب گفت: «برای چه افسوس می‌خورید، عالی‌جناب؟»

— از این که فرصت نداشتید به وضعیت پیش آمده عادت کنید، از صمیم دل متأسفم. شما با شجاعت و وفادارانه از خاندان سلطنتی و اساً



دفاع کردید. کار ساده‌ای نبود، کنت.

— درواقع خیلی هم مشکل بود. متأسفانه در جنگ مقابل شما هم شکست خوردم، عالی‌جناب.

ژان باپتیست گفت: «ما در کنار هم ارتش سوئد را احیا می‌کنیم.»  
فیلدمارشال گفت: «قبل از آن که جواب شاهزاده را به استکهلم بفرستم باید نظر جناب‌عالی را به نکته‌ای جلب کنم.» لحنش تقریباً تهدیدآمیز بود: «با توجه به شرایطی که در سند ذکر شده، برای پذیرفته‌شدن به‌عنوان فرزندخوانده، باید تابعیت‌تان را تغییر دهید و سوئدی بشوید.»

ژان باپتیست لبخند زد: «فکر کردید با تابعیت فرانسه می‌خواهم وارث تاج و تخت سوئد بشوم؟»

کنت ون اسن لبخندی از روی ناباوری زد. اما من فکر کردم درست متوجه جواب ژان باپتیست نشده‌ام.

— فردا از امپراتور فرانسه تقاضا می‌کنم به من و خانواده‌ام اجازه بدهند تابعیت فرانسوی‌مان را... آه نوشیدنی! فرناند، تمام بطری‌ها را باز کن!

فرناند تمام بطری‌های حاکی را روی میز کوچکی گذاشت. من این بطری‌ها را خانه به خانه جابه‌جا کرده بودم.

ژان باپتیست گفت: «زمانی که این نوشیدنی‌ها را خریدم، وزیر جنگ بودم. وقتی اسکار به دنیا آمد، به همسرم گفتم این بطری‌ها را

زمانی باز می‌کنیم که پسرمان به خدمت ارتش فرانسه درآمده باشد...»  
فرناند چوب‌پنبه‌ی اولین بطری را برداشت.

اسکار با صدای بچگانه‌اش گفت: «من می‌خواهم موسیقی‌دان بشوم.»  
هنوز دستش در دست براهه‌ی جوان بود: «البته ماما دوست دارد مثل  
پاپابزرگ کلری، تاجر ابریشم بشوم.»

مورنر خندید اما فیلدمارشال هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

فرناند لیوان‌های آقایان را پر کرد.

کنت براهه‌ی جوان گفت: «عالی‌جناب، حالا اولین کلمه‌ی سوئدی  
را یاد می‌گیرید، اسکال، یعنی به سلامتی شما. و به سلامتی سلطنت...»  
اما نتوانست حرفش را تمام کند چون ژان باپتیست لیوانش را  
بالا برد و گفت: «آقایان، تقاضا می‌کنم این نوشیدنی را به سلامتی  
اعلی‌حضرت پادشاه سوئد، پدرخوانده‌ی مهربانم بنوشید.»

و نوشیدنی‌های‌شان را سر کشیدند. باورم نمی‌شد، فکر کردم خواب  
می‌بینم که ناگهان صدایی بلند شد: «به سلامتی شاهزاده کارل یوهان!»  
و بعد، کلمه‌هایی به زبان سوئدی شنیدم. معنای آن کلمات چه  
بود؟ روی کاناپه‌ی کنار بخاری نشستم. نیمه‌شب بیدارم کرده بودند  
که بگویند شوهرم پسر پادشاه سوئد شده است؟ همیشه فکر می‌کردم

بچه‌های کوچک فرزندخوانده می‌شوند. سوئد... جایی نزدیک قطب شمال! استکهلم با آسمانی هم‌چون ملحفه‌ای سفید... فردا، پرسون اخبار را در روزنامه‌ها می‌خواند. نمی‌داند که شاهزاده خانم پونت کوروو همان دختر کوچک فرانسوا کلری، تاجر ابریشم است.

اسکار که گونه‌هایش از هیجان سرخ شده بود، گفت: «ماما، این آقایان می‌گویند که حالا اسم من دوک سودرمانلند<sup>۱</sup> است.»  
گفتم: «ماری... بچه‌ها نباید از این نوشیدنی بخورند. کمی آب توی لیوان اسکار بریز.» ولی ماری غیث زده بود. لافوت، لیوان اسکار را گرفت: «چرا دوک سودرمانلند؟»

بارون جوان، فریزندورف با اشتیاق توضیح داد: «در سوئد، این عنوان مخصوص برادر ولیعهد است. ولی در این مورد...» مکث کرد و بعد، خندید.

ژان باپتیست به آرامی گفت: «ولی چون شاهزاده برادرش را با خودش به سوئد نمی‌برد، پسرش این عنوان را می‌گیرد. برادرم در پائو<sup>۲</sup> زندگی می‌کند. ترجیح می‌دهم در شهر خودش زندگی کند.»  
کنت براهه گفت: «فکر می‌کردم عالی‌جناب برادر ندارند.»  
— برادرم را وادار کردم حقوق بخواند تا مثل پدر مرحوم‌مان تمام

1. Sodermanland

2. Pau

عمر یک منشی ساده باقی نماند. برادرم وکیل دادگستری است، آقایان. اسکار پرسید: «ماما، شما سوئد را دوست دارید؟» همه ساکت شدند. می‌خواستند جوابم را بشنوند. منتظر جواب من بودند... نه، نمی‌خواستم همه بفهمند. این جا خانه‌ی من است و هنوز یک زن فرانسوی هستم... یادم افتاد که ژان باپتیست خیال دارد تابعیت‌مان را عوض کند. من ملکه‌ی کشوری هستم که هیچ‌چیز از آن نمی‌دانم، کشوری که اشرافیتی سابقه‌دار دارد نه مثل تازه به دوران رسیده‌های فرانسه. شاهد بودم که وقتی اسکار از شغل پدرم گفت، چه‌طور لبخند زدند. فقط کنت ون اسن لبخند نزد و شرمند شد. شرمند از دربار سوئد...

اسکار با اصرار گفت: «ماما، بگو که دوست داری.»  
گفتم: «اسکار، من هنوز چیزی از سوئد نمی‌دانم. باید صبر کنم و ببینم چه‌طور جایی است.»  
کنت ون اسن گفت: «والاحضرت، مردم سوئد مردم خوبی هستند.»  
لهجه‌اش مرا یاد پرسون انداخت. خیلی دلم می‌خواست جواب خوبی بدهم: «جوان که بودم کسی را می‌شناختم که در استکهلم زندگی می‌کرد. اسمش پرسون است، تجارت ابریشم می‌کند. تصادفاً او را نمی‌شناسید، فیلدمارшал؟»

— نه، متأسفانه، والاحضرت.

— شما چه طور، بارون فریزندورف؟

— متأسفانه خیر، والا حضرت.

— شاید کنت براهه، پرسون، تاجر ابریشمی اهل استکهلم را بشناسند؟

لااقل کنت براهه لبخندی زد: «نخیر، والا حضرت.»

شاید مورنر که جزو اولین دوست‌های ژان باپتیست در سوئد بود،

پرسون را می‌شناخت: «شما چه طور بارون مورنر؟»

— پرسون‌های زیادی در سوئد هستند، والا حضرت، این یک اسم

رایج میان سوئدی‌هاست.

یک نفر شمع‌ها را خاموش کرد و پرده‌ها را کنار زد. خورشید بالا

آمده بود. ژان باپتیست گفت: «فکر نمی‌کردم قرار است اساسنامه‌ی

یک حزب را امضا کنم، کلنل ورد. حتی حزب اتحاد را.»

مورنر کنار ورد ایستاده بود: «ولی اعلی‌حضرت در لوبک گفته بودند...»

— بله، که نروژ و سوئد با هم یکی شوند. باید در این راه تلاش کنیم.

این خواست تمام حاکمیت سوئد است نه یک حزب خاص. در ضمن،

اعلی‌حضرت در رأس تمام احزاب هستند. شب‌بخیر آقایان یا بهتر است

بگوییم، صبح‌بخیر.

یادم نیست چه طور به اتاق خوابم رفتم. شاید ژان باپتیست بغلم

کرده بود. شاید هم ماری با کمک فرناند.

— نباید با این آدم‌های جدید این قدر تند حرف می‌زدی، ژان باپتیست.

چشم‌هایم بسته بودند ولی حس می‌کردم کنار تختم است.  
گفت: «سعی کن مرا کارل یوهان صدا کنی.»

— چرا؟

— این اسم جدیدم است. کارل از شارل می‌آید که اسم پدرخوانده‌ام  
است و یوهان همان ژان در زبان خودمان است... شارل ژان.

بعد با خودش تکرار کرد: «کارل یوهان... کارل یوهان چهاردهم...  
روی سکه‌ها ضرب می‌کنیم، کارلوس یوهانز. و شاهزاده خانم، دزیدریا.»  
از جا بلند شدم: «نه... این خیلی بلند است! من می‌شوم، دزیدریا؟  
تحت هیچ شرایطی قبول نمی‌کنم. متوجه شدی؟»

— این میل و اراده‌ی ملکه‌ی سوئد، مادرخوانده‌ات است. دزیره از  
نظر او یک اسم کاملاً فرانسوی است. تازه، دزیدریا خیلی خوش‌آهنگ  
است. باید بپذیری.

خودم را روی تخت انداختم: «تو فکر می‌کنی آدم می‌تواند یک‌دفعه  
فراموش کند چه کسی هست، چه بوده، و خودش را انکار کند؟ برویم  
سوئد و من بشوم ملکه؟ ژان باپتیست، فکر نمی‌کنم خیلی خوشم بیاید.»  
اما ژان باپتیست گوش نمی‌کرد. داشت با اسم‌های جدید بازی  
می‌کرد: «شاهزاده دزیدریا... به لاتین می‌شود، محبوب، خواستنی. چه  
اسمی قشنگ‌تر از این برای شاهزاده‌ای که مردم انتخابش کرده باشند!»  
— نه، ژان باپتیست، مردم مرا انتخاب نکرده‌اند. آن‌ها یک مرد

قدرتمند می‌خواهند. یک زن ضعیف که دختر یک تاجر ابریشم است و فقط مسیو پرسون را می‌شناسد به چه دردشان می‌خورد؟

ژان باپتیست بلند شد: «باید یک دوش آب سرد بگیرم و نامه‌ای را که قرار است به امپراتور بنویسم دیکته کنم.» تکان نخورد: «به من نگاه کن، دزیره... به من نگاه کن... می‌خواهم تقاضای تغییر تابعیت برای تو و اسکار و خودم بدهم. موافقی، مگر نه؟»  
جواب ندادم. حتی نگاهش هم نکردم.

— دزیره... اگر تو مخالف باشی این کار را نمی‌کنم. صدایم می‌شنوی؟

باز هم جواب ندادم.

— دزیره، اصلاً متوجه جریان هستی؟

آن وقت بود که نگاهش کردم. انگار دفعه‌ی اولی بود که می‌دیدمش، موهای تاب‌دار تیره‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بودند. دماغ بزرگ و چشم‌های مطمئن اما گودرفته‌اش را نگاه کردم. به یاد کتاب‌های قانونی افتادم که در هانور می‌خواند، همان‌هایی که شاید راز ماندگاری‌اش بود. به آرامی گفتم: «ناپلئون تاج زمین افتاده را برداشت. اما تو تاجت را از یک ملت می‌گیری، ملتی که هنوز پادشاه دارند. بله، ژان باپتیست، متوجه جریان هستم.»

— و تو و اسکار همراه من به سوئد می‌آیید؟

— اگر دزیره باشم... و...

دستش را روی گونه‌ام گذاشتم، خیلی دوستش دارم، خیلی!  
و اگر قسم بخوری هیچ وقت مرا دزیریا صدا نکنی!

— قسم می‌خورم، عزیزم.

— پس حالا اجازه بده ملکه‌ی سرزمین یخ‌ها بخوابد. برو دوش آب  
سردت را بگیر، کارل یوهان.

— اول با شارل ژان شروع کن تا عادت کنم، بعد، کم کم به کارل  
یوهان هم می‌رسیم.

— با شناختی که من از تو دارم مطمئنم خیلی زود عادت می‌کنی.  
حالا مرا ببوس، می‌خواهم ببینم بوسه‌ی یک شاهزاده‌ی واقعی چه  
مزه‌ای دارد.

— و یک شاهزاده خانم واقعی!

— عالی بود درست مثل بوسه‌ی ژان باپتیست برنادوت.

زیاد خوابیدم اما بدون آرامش. وقتی بیدار شدم احساس می‌کردم  
اتفاق بدی افتاده است. ساعت دو بود. دوی نیمه‌شب یا دوی بعدازظهر؟  
صدای اسکار و یک مرد غریبه از توی باغ می‌آمد. روشنایی روز از لای  
پرده داخل اتاق شده بود. چرا تا این موقع خوابیده بودم؟ احساس  
سنگینی می‌کردم. اتفاقی افتاده بود ولی... چه اتفاقی؟

زنگ را به صدا درآوردم. مادام لافلوت و ندیمه‌ام با هم توی اتاق



آمدند. تعظیم کردند: «والاحضرت، چه فرمایشی داشتند؟»

همه چیز یادم آمد.

با خودم فکر کردم، ای کاش بیدار نمی‌شدم، خواب یعنی بی‌خبری.  
مادام لافلوت گفت: «ملکه‌ی هلند و ملکه‌ی اسپانیا پرسیده‌اند چه

وقت می‌توانید آن‌ها را بپذیرید.»

— شوهرم کجاست؟

— با آقایان سوئدی در اتاق مطالعه هستند.

— اسکار در باغ با چه کسی بازی می‌کند؟

— دوک مشغول بازی با کنت براهه هستند.

— کنت براهه؟

مادام لافلوت لبخندزنان گفت: «آن کنت سوئدی جوان.»

ندیمه‌ام اضافه کرد: «اسکار یکی از شیشه‌های اتاق غذاخوری را

شکست.»

مادام لافلوت سریع گفت: «شکستن شیشه شگون دارد.»

گفتم: «خیلی گرسنه‌ام.»

ندیمه‌ام تعظیمی کرد و رفت.

مادام لافلوت پرسید: «جواب ملکه‌ی اسپانیا و هلند را چه بدهم؟»

— سرم درد می‌کند، گرسنه هم هستم. فقط خواهرم را می‌بینم. به

ملکه‌ی هلند بگویید... خودتان فکر کنید و یک چیزی بگویید. می‌خواهم

تنها باشم.

لافلوت ادای احترام کرد.

این خم شدن‌ها دیوانه‌ام می‌کند. این کار را ممنوع می‌کنم. بعد از صبحانه یا نهار، نمی‌دانم غذایی را که در این ساعت خورده می‌شود چه باید نامید، بلند شدم. ایوت خم شد و من گفتم: «برو بیرون.» بعد، ساده‌ترین لباسم را پوشیدم و جلوی میز آرایش نشستم. ملکه دزیدریا، ملکه‌ی سوئد. درحقیقت، دختر یک تاجر ابریشم از اهالی ماری و همسر یک ژنرال سابق ارتش فرانسه. انگار تمام چیزهای دوست‌داشتنی من متعلق به گذشته‌اند. دو ماه دیگر سی سالم می‌شود. چه‌رهم نشان می‌دهد؟

صورت‌م گرد است، شاید هم خیلی گرد، و پوست‌م صاف. دیگر شیرینی‌جات نمی‌خورم. دور چشم‌هایم چروک‌های ریزی دیده می‌شود. امیدوارم خط خنده باشد. دهانم را به شکل خندیدن باز می‌کنم. چروک‌ها عمیق‌تر می‌شوند. دزیدریا. می‌خندم. دزیدریا! چه اسم زشتی! من هیچ‌وقت با مادرشوهر واقعی‌ام آشنا نشدم ولی می‌گویند عروس و مادرشوهر هیچ‌وقت آب‌شان توی یک جوی نمی‌رود. یعنی این مادرخوانده‌ی شوهرم از مادرشوهر واقعی‌ام بهتر است؟ من حتی اسم این مادرخوانده‌ی شوهرم را هم نمی‌دانم. راستی چرا سوئدی‌ها ژان باپتیست را انتخاب کرده‌اند؟... پنجره را باز کردم و مشغول تماشای باغ شدم.

اسکار فریاد زد: «شما دقیقاً رزهای ماما را نشانه گرفتید، آقای کنت.»  
 براهه‌ی جوان گفت: «نه، دوک جوان. شما باید توپ را در هوا  
 بگیرید که به جایی نخورد... دوباره می‌اندازم.»

براهه توپ را پرتاب کرد و اسکار موفق شد آن را بگیرد. اسکار از  
 آن طرف زمین چمن فریاد زد: «به‌نظر شما من هم می‌توانم مثل پاپا در  
 جنگ‌ها پیروز بشوم؟»

براهه گفت: «پرت کنید... مستقیم.» اسکار توپ را پرت کرد و  
 براهه جلوی سینه‌اش آن را گرفت. «خوب می‌اندازید.» و دوباره توپ  
 را برای اسکار پرت کرد. توپ افتاد لای بته‌ی رز زرد. تمام بته‌های  
 گل‌های رزم را دوست دارم.

اسکار گفت: «ماما عصبانی می‌شود.» و سرش را بلند کرد و مرا  
 پشت پنجره دید: «بیدار شدی، ماما؟»  
 کنت براهه‌ی جوان تعظیم کرد.

— باید با شما حرف بزنم، جناب کنت، فرصت دارید؟  
 براهه اعتراف کرد: «یکی از شیشه‌های اتاق ناهارخوری‌تان را  
 شکسته‌ایم، والا حضرت.»

خندیدم و گفتم: «امیدوارم دولت سوئد غرامتش را بپردازد.»  
 کنت براهه پاهایش را به هم زد و سلام نظامی داد: «در نهایت تأسف  
 باید بگویم دولت سوئد تقریباً ورشکسته است.»

— فکرش را می‌کردم. صبر کنید، الان می‌آیم پایین.

روی یک نیمکت سفید، کنار زمین چمن، بین اسکار و کنت نشستیم. آفتاب بی‌رمق ماه سپتامبر صورتم را نوازش می‌کرد. احساس کردم حالم بهتر شده است. اسکار پرسید: «ماما، نمی‌شود بعداً با کنت حرف بزنید؟ داشتیم بازی می‌کردیم.»  
— نه، تو هم باید بادقت گوش کنی.

از داخل خانه صدای ژان باپتیست و چند نفر دیگر می‌آمد.  
کنت براهه گفت: «فیلدمارشال کنت ون اسن، و اعضای سفارت امروز به سوئد برمی‌گردند تا جواب اعلی‌حضرت را به عرض پادشاه برسانند. مورنر این‌جا می‌ماند. اعلی‌حضرت او را آجودان مخصوص خودشان کرده‌اند. البته، پیکی قبلاً به استکهلم فرستاده شده است.»  
سرم را تکان دادم، باید یک طوری شروع می‌کردم. ناگهان بی‌اختیار گفتم: «کنت عزیز، لطفاً صادقانه بگوئید چرا سوئدی‌ها تاج و تخت را به شوهر من پیشنهاد کرده‌اند؟»

— اعلی‌حضرت شارل سیزدهم بچه‌دار نمی‌شوند و فعالیت‌های شوهر شما چند سال است که نظر مساعد سوئدی‌ها را...  
حرفش را قطع کردم: «شنیده‌ام شاه مخلوع دیوانه بوده، درست است؟»  
نگاه براهه روی برگ خشکی خیره ماند و گفت: «ما این‌طور فکر می‌کنیم.»

— چرا؟

— پدر ایشان، شاه گوستاو سوم، عقاید عجیب و غریبی داشتند. می‌خواستند سوئد کشور مقتدری باشد و به همین دلیل به روسیه حمله کردند. ارتش و دربار مخالف این عمل بودند. شاه برای این که به اشراف ثابت کنند تصمیم‌گیری در مورد جنگ یا صلح از اختیارات خودشان است به طبقات پایین جامعه روی آوردند...

— یعنی چه کسانی؟

— تجار، صنعتگران، روستایی‌ها و توده‌ی مردم.

— بعد چه شد؟

— خب، مجلس به نفع شاه رأی داد و او در مقابل روسیه قد علم کرد. آن موقع سوئد خیلی مقروض بود و نمی‌توانست ارتش را تجهیز کند. در نتیجه، اشراف مجبور به مداخله شدند...

کنت هیجان‌زده شد و ادامه داد: «و بعد، در یک مجلس بالماسکه بود که عده‌ای با ماسک‌های سیاه اطراف شاه را گرفتند و به او تیراندازی کردند. شاه زخمی شد و زمین افتاد و فیلدمارشال ون اسن...» براهه با دست اشاره‌ای به طرف ساختمان کرد، به همان جهتی که صدای ژان باپتیست و بقیه می‌آمد. «بله، اسن شاه را روی دستش گذاشت. شاه مرد و برادرش، شاه فعلی، نایب‌السلطنه شد. وقتی گوستاو چهارم به سن قانونی رسید به تخت نشست اما متأسفانه خیلی زود معلوم شد دیوانه است...»

— این همان شاهی است که فکر می کند از طرف خدا برای نابودی امپراتور فرانسه برگزیده شده؟  
کنت براهه سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد و عمیقاً در فکر فرو رفت.

اسکار پرسید: «چرا انتقام خون پدرش را نگرفت؟»  
براهه گفت: «در آن شرایط بحرانی این کار دیوانگی بود، تمام اشراف در مقابلش بودند.»

گفتم: «داستان وحشتناکی است، ادامه بدهید، کنت عزیز.»  
طوری نگاهم کرد که انگار بابت خنده آن حرف را زده بودم: «داستان وحشتناک؟»

— بقیه‌اش را تعریف کنید.

— گوستاو چهارم متون کتاب مقدس را مطالعه می کرد و تصورش این بود که باید فرانسه را نابود کند... البته فرانسه‌ی انقلابی را. به همین دلیل با دشمنان فرانسه متحد شد. و وقتی تزار روسیه با ناپلئون وارد مذاکرات صلح شد، به روسیه حمله کرد. ما در مقابل قدرت‌های بزرگ بودیم و به همین دلیل نابود شدیم. فیلدمارشال ون اسن، پومرانیا را در جنگ با شوهرتان... ببخشید... اعلی حضرت کارل یوهان، از دست داد و روس‌ها، فنلاند را از ما گرفتند. فنلاندمان...  
مکت کوتاهی کرد: «و اگر شاهزاده‌ی پونت کوروو زمانی که با افرادشان

در دانمارک بودند از اورسوند<sup>۱</sup> یخ‌زده عبور می‌کردند، دیگر امروز سوئدی وجود نداشت. مادام... علیاحضرت، سوئد پیشینه‌ی تاریخی دارد. کشور ما درگیر جنگ‌های زیادی بوده ولی ما می‌خواهیم... باقی بماند.»

لب‌هایش را گزید. براهه یک جوان خوش‌قیافه و با اصل و نسب است.

— افسران عالی‌رتبه‌ی ما تصمیم گرفتند به این قمار سیاسی پایان بدهند. سیزدهم مارچ سال گذشته، گوستاو چهارم را در قصر سلطنتی در استکهلم زندانی کردند. مجلس تشکیل جلسه داد و او را از سلطنت خلع کرد. تاج و تخت را به عمویش دادند، همان که زمانی نایب‌السلطنه بود و حالا پدروخوانده‌ی عالی‌جناب.

— حالا کجاست؟ این گوستاو دیوانه را می‌گوییم.

— گمان می‌کنم در سوئیس باشد.

— پسر دارد، درست است؟

— بله، یک گوستاو دیگر. ولی مجلس سوئد تمام حق و حقوق سلطنت

را از او سلب کرده است.

— چند سالش است؟

براهه بلند شد و برگ خشکی را که نگاهش می‌کرد برداشت و آن

را میان انگشت‌هایش خرد کرد: «هم‌سن اسکار است.»  
 — بنشینید و بگویید گناه این گوستاو کوچک چیست.  
 کنت براهه شانه‌هایش را بالا انداخت: «گناهی ندارد. اما نمی‌شود  
 به او اعتماد کرد. مردم می‌ترسند دیوانگی در خانواده‌ی گوستاوها ارثی  
 باشد. این‌ها از یک خاندان بسیار قدیمی هستند و ازدواج‌های فامیلی  
 زیادی داشته‌اند.»

خاندان واسا خیلی قدیمی هستند. آن‌ها قصد داشتند سوئد را  
 به یک قدرت بزرگ تبدیل کنند حتی به قیمت نابودی مردم. برای  
 رسیدن به این قدرت طبقه‌ی اشراف را نادیده گرفتند و به مردم سطح  
 پایین روی آوردند. اشراف هم تحمل نکردند و او را ترور کردند: «این  
 شاه جدید بچه ندارد؟»

براهه دوباره سر شوق آمد: «شارل سیزدهم و ملکه هدویگ الیزابت  
 شارلوت<sup>۱</sup> یک پسر داشتند اما خیلی سال پیش مرد. شاه فعلی بعد از  
 نشستن بر تخت سلطنت باید جانشینی برای خودش انتخاب می‌کرد و  
 شاهزاده آگوستنبرگ، برادر زن پادشاه دانمارک را انتخاب کرد. شاهزاده،  
 حکمران نروژ بودند و نروژی‌ها خیلی دوست‌شان داشتند. همه امیدوار  
 بودند بعد از به تخت نشستن شاهزاده، نروژ و سوئد یکی بشوند اما

1. Hedwig Elisabeth Charlotte



شاهزاده آگوستنبرگ ماه می سال گذشته در یک تصادف کشته شدند و دوباره مجلس وارد عمل شد. والا حضرت نتیجه‌ی جلسه‌ی مجلس را می‌دانند.»

گفتم: «نتیجه را می‌دانم اما چه طور به چنین نتیجه‌ای رسیدند؟»  
 — همان طور که می‌دانید شوهرتان... ببخشید، اعلی‌حضرت، در لوبک تعدادی از مقام‌های ارتشی سوئد را بازداشت کرده بودند.  
 — بله. دو نفر از آن‌ها الان این جا هستند. بارون مورنر خاکی... راستی هنوز حمام نکرده‌اند؟... و بارون فری...

براهه تأیید کرد: «بله، مورنر و بارون فریزندورف. در لوبک، شاهزاده پونت کوروو، این افسرهای جوان را برای شام دعوت کردند و در مورد وضعیت اروپا و آینده‌ی کشورهای شمالی توضیحاتی دادند. بسیار دقیق و از روی نقشه توضیح می‌دادند. وقتی افسرها به سوئد برگشتند، تقریباً متقاعد شده بودند که تنها ناجی سوئد شاهزاده پونت کوروو است. این تمام جریان بود، والا حضرت.»

— شما می‌گویید بعد از مرگ آگوستنبرگ مجلس نقش تصمیم‌گیری را به عهده گرفت. چه طور اشراف به این کار رضایت دادند؟ همان خانواده‌های با اصل و نسبی که از روی آوردن شاه‌شان به طبقات زیر دست ناراحت بودند!

کنت براهه مستقیم در چشم‌هایم نگاه کرد: «بیش تر افراد جوان

طبقه‌ی اشراف در حال حاضر صاحب‌منصبان ارتشی هستند. تلاش ما در دفاع از فنلاند و پومرانیا بی‌فایده بود. ما نظریه‌های شاهزاده‌ی پونت کوروو را بیش‌تر قبول داشتیم و سعی کردیم بزرگان خانواده‌های مان را هم متقاعد کنیم. بعد از قتل، اتفاق‌هایی افتاد که برای همه معلوم شد باید برای سلطنت، به دنبال یک مرد قدرتمند باشیم.»

— بعد از قتل؟ یک قتل دیگر؟

— شاید والا حضرت نشنیده باشند، در مراسم عزاداری شاهزاده آگوستنبرگ، مارشال کنت آکسل ون فرزن<sup>۱</sup> به قتل رسیدند. در جاده‌ای نزدیک به قصر سلطنتی.

— فرزن؟

براهه لبخند زد: «معشوق سابق ملکه ماری آنتوانت مرحوم. مردی که تلاش کرد ملکه‌ی بیچاره و لویی شانزدهم را قاچاقی از فرانسه بیرون ببرد. در وارن<sup>۲</sup> همه‌شان را دستگیر کردند. کنت ون فرزن تا لحظه‌ی مرگ انگشتر ملکه ماری آنتوانت را در انگشت داشت. داستان غم‌انگیزی است...»

گفتم: «تمام داستان‌هایی که تعریف کردید، غم‌انگیز بودند. هرچه جلوتر می‌روید، غم‌انگیزتر می‌شوند.» با خودم فکر کردم، عجیب است،

1. Axel von Fersen

2. Varennes

ماری آنتوانت معشوق سوئدی داشته، چه دنیای کوچکی!

— خب، چرا این کنت فرزن را کشتند؟

— چون یکی از دشمنان متعصب فرانسه‌ی جدید بود. درضمن، آگوستنبرگ می‌خواست به هر قیمتی که شده قبل از نابودی کامل سوئد با فرانسه صلح کند. شایعه شده بود، کنت فرزن ولیعهد را مسموم کرده است. البته مسخره بود... شاهزاده آگوستنبرگ موقع اسب‌سواری دچار سانحه شد. به‌هرحال، توده‌ی مردم که فرزن را مخالف مذاکرات صلح می‌دانستند در خیابان به او حمله‌ور شدند و آن قدر سنگ به‌طرفش پرتاب کردند که مرد. جریان در مراسم عزاداری آگوستنبرگ اتفاق افتاد.

— هیچ نیروی امنیتی‌ای آن‌جا نبود؟

براهه گفت: «سربازها دو طرف خیابان ایستاده بودند اما از جای‌شان تکان نخوردند. می‌گفتند شاه از این موضوع اطلاع داشته ولی هیچ اقدامی برای جلوگیری نکرده. فرزن، مخالف سیاست جدید، یعنی بی‌طرفی سوئد بود. بعد از قتل فرزن، دولت حاکم در استکهلم اعلام کرد هیچ تضمینی برای رعایت قانون در پایتخت وجود ندارد. بنابراین، مجلس به جای استکهلم در اوربرو<sup>۱</sup> تشکیل جلسه داد.»

اسکار حوصله‌اش سر رفته بود و داشت با چکمه‌اش روی گل‌ها

نقش می‌کشید. خوشحالم که حواسش به ما نبود و داستان آن قتل‌ها را نشنید.

— بعد از قتل فرزن، طبقه‌ی اشراف متوجه می‌شوند که صاحب‌منصبان جوان ارتش، تشخیص‌شان در مورد شاهزاده‌ی پونت کوروو درست بوده. شاه در واقع به‌عنوان...

می‌خواست بگوید "قاتل"، اما نگفت.

— جنگ‌های ناموفق خزانه را خالی کرده است. تنها راه نجات، تجارت با انگلستان است. ولی فقط یک نفر، آن هم کسی که رابطه‌اش با ناپلئون خوب باشد می‌تواند سوئد را از این وضعیت اضطراری نجات بدهد. در حال حاضر دربار آن قدر فقیر شده که احترامش را از دست داده. خانواده‌ی سلطنتی تا چند وقت دیگر، قدرت پرداخت حقوق باغبان‌های قصر را هم ندارد. وقتی شایعه شد شاهزاده‌ی پونت کوروو ثروتمند هستند، نمایندگان تمام طبقات در مجلس به ایشان رأی دادند. اسکار پرسید: «ماما، واقعاً پاپا آن قدر پول دارد که می‌تواند حقوق همه‌ی باغبان‌ها را بدهد؟»

گفتم: «خیلی‌ها فکر می‌کنند آدم‌های خودساخته خیلی ثروتمندند. ظاهراً، توده‌ی مردم و اشراف‌زاده‌های سوئد هم همین‌طور فکر می‌کنند.» فکر کردم، اولین باری که ژان باپتیست را دیدم، به من گفت: «آن قدر پول پس‌انداز کرده‌ام که بتوانم برای تو و بچه‌مان خانه‌ی کوچکی

بخرم.» خانه‌ای کوچک برای من و پسر... نه قصر سلطنتی سوئد را که اشراف‌زاده‌هایش ماسک می‌زنند و شاه‌شان را می‌کشند، نه قصری که مردمش جلوی آن مارشال مملکت‌شان را سنگ می‌زنند و سربازها از جای‌شان تکان نمی‌خورند... من چنین قصری نمی‌خواهم...

سرم را میان دست‌هایم گرفتم و گریه کردم.  
اسکار دست‌هایش را محکم دور گردنم انداخت و گفت: «ماما، ماما!» اشک‌هایم را پاک کردم و به چهره‌ی جدی کنت چشم دوختم.  
آیا این مرد جوان می‌دانست چرا گریه می‌کنم؟  
براهه گفت: «شاید نباید این جریانات را برای والاحضرت تعریف می‌کردم. ولی بهتر بود می‌فهمیدید.»

— خب، اشراف و صاحب‌منصبان ارتش و نماینده‌های طبقات پایین‌تر جامعه، شوهرم را انتخاب کرده‌اند اما خود شاه چه؟  
— علیاحضرت، پادشاه از خاندان واسا هستند. مردی تقریباً مسن و بیمار که در جریانات اخیر ضربه‌های بسیاری خورده‌اند و خوب مقاومت کرده‌اند. این تغییر و تحولات سلطنتی واقعاً ذهن‌شان را درگیر کرده است، انتخاب پشت انتخاب و هیچ کدام هم به نتیجه‌ای نرسید. عاقبت ایشان تسلیم انتخاب آخر شدند...

عاقبت تسلیم شدند و ژان باپتیست را فرزندخوانده‌ی محبوب خود اعلام کردند: «ملکه از شاه جوان‌تر هستند، درست می‌گوییم؟»

— ملکه پنجاه و چند سال دارند اما خیلی پرانرژی و باهوش هستند.

آهسته گفتم: «پس از من خوش شان نخواهد آمد.»  
کنت براهه با لحنی ملایم گفت: «ملکه به خاطر وجود دوک سودرمانند خیلی هیجان دارند.»

در همان موقع، مورنر از ساختمان بیرون آمد. تمیز و سرحال بود و گونه‌هایش برق می‌زدند. یونیفورم رسمی پوشیده بود. اسکار به‌طرفش دوید: «می‌خواهم نشان روی دکمه‌های تان را ببینم.» بعد، با انگشت‌هایش نشان‌های روی دکمه‌های یونیفورم مورنر را لمس کرد: «ببین ماما، سه تاج کوچک و یک شیر که تاج بر سرش گذاشته. چه نشان قشنگی.»

مورنر متفکرانه من و براهه را نگاه کرد. من که از چشم‌هایم معلوم بود گریه کرده‌ام و کنت جوان هم دستپاچه بود.  
براهه گفت: «علی‌احضرت مایل بودند کمی در جریان اخبار قصر سلطنتی قرار بگیرند.» مورنر ابروهایش را بالا انداخت.

اسکار هیجان‌زده پرسید: «حالا ما هم جزو خانواده‌ی واسا هستیم؟ اگر پاپا فرزند شاه شده پس همه‌ی ما واسا هستیم، مگر نه؟»  
گفتم: «مواظب حرف زدنت باش اسکار، تو همیشه یک برنادوت هستی.» بعد، بلند شدم و روبه مورنر گفتم: «با من کاری داشتید،

بارون مورنر؟»

— اعلیٰ حضرت تقاضا کرده‌اند به اتاق مطالعه‌شان بروید.

اتاق مطالعه‌ی ژان باپتیست شکل عجیبی پیدا کرده بود. کنار میزش که همیشه پر از سند و کاغذ بود، حالا آئینه‌ی بزرگ رخت‌کن من قرار گرفته بود. ژان باپتیست داشت یونیفورم جدیدی می‌پوشید. سه خیاط دورش را گرفته بودند و دهان‌های‌شان پر از سوزن بود. سوئدی‌ها هم در اتاق بودند. لباس جدیدش را ورناندز کردم. یقه‌ی بلند یونیفورمش لبه‌ای ساده و طلایی داشت. اثری از برودری‌دوزی‌های یونیفورم مارشالی نبود. ژان باپتیست با اشتیاق خودش را در آئینه نگاه کرد: «زیر بغل راستش، تنگ است.» هر سه خیاط با هم هجوم بردند و قسمتی را که تنگ بود، شکافتند و دوباره سوزن زدند. ژان باپتیست پرسید: «عیب و ایرادی ندارد، کنت ون اسن؟» با این سؤال، همه‌ی سوئدی‌ها دور ژان باپتیست جمع شدند. اسن سرش را به چپ و راست تکان داد اما فریزندورف دستش را روی سرشانه‌ی یونیفورم گذاشت و گفت: «با عرض پوزش از اعلیٰ حضرت، انگار این جا کمی می‌کشد.» هر سه خیاط سرشانه‌ی لباس را بررسی کردند و اطمینان دادند که ایرادی ندارد، اما فرناند حرف آخر را زد: «مارشال، قربان، یونیفورم کاملاً اندازه‌تان است.»

ژان باپتیست گفت: «شال کمر، کنت ون اسن عزیز.» و شال کمر زرد و آبی کنت را باز کرد و آن را به کمر خودش بست: «مجبورید فردا بدون

شال کمر به سوئد برگردید چون برای ملاقات رسمی فردا لازمش دارم. این شال در پاریس پیدا نمی‌شود. لطفاً به محض رسیدن به استکهلم سه شال مارشالی برایم بفرستید.» بعد متوجه من شد و گفت: «این یونیفورم سوئدی‌هاست... به من می‌آید؟» با حرکت سر جواب مثبت دادم: «فردا ساعت یازده به دیدن امپراتور می‌رویم. تقاضای ملاقات رسمی کرده‌ام، دلم می‌خواهد تو هم در کنارم باشی.» بعد روبه اسن گفت: «اسن، شال را کجا باید ببندم، بالای کمر بند یا زیر آن؟»

— بالای کمر بند، اعلی حضرت.

— عالی شد. لازم نیست کمر بند شما را قرض بگیرم. همان کمر بند یونیفورم مارشالی‌ام را می‌بندم — منظورم یونیفورم مارشالی فرانسه بود — کسی نمی‌بیند. دزیره، به نظر تو چه طور است، واقعاً به من می‌آید؟ همان موقع مادام لافلوت، ورود ژولی را اعلام کرد. وقتی پایین می‌رفتم صدای ژان باپتیست را شنیدم: «شمشیر و غلاف شمشیر سوئدی را هم لازم دارم.»

ژولی در آن پالتوی شرابی کوچک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. کنار پنجره ایستاده بود و متفکرانه باغ را تماشا می‌کرد: «مرا ببخش ژولی... منتظرت گذاشتم.»

ژولی عکس‌العمل عجیبی نشان داد. طوری نگاهم کرد که انگار بار اولی بود که هم‌دیگر را می‌دیدم و بعد خیلی محترمانه تعظیم کرد.



عصبانی شدم: «مسخره بازی درنیاور. به اندازه‌ی کافی از این کارها ناراحت هستم.»

ژولی گفت: «علیاحضرت، قصد مسخره‌بازی نداشتم.»  
— بلند شو، صاف بایست و اذیتم نکن. از کی تا حالا یک ملکه جلوی یک شاهزاده تعظیم می‌کند؟

ژولی صاف ایستاد و گفت: «ملکه‌ی بدون سرزمین کجا و همسر یک شاه کجا! باید هم به تو احترام بگذارم. شوهر تو را مجلس و پادشاه انتخاب کرده‌اند و شوهر من آن قدر مخالف دارد که به کشور تحت حاکمیتش راهش نمی‌دهند. تبریک می‌گویم، عزیزم. از صمیم قلب تبریک می‌گویم.»

روی کاناپه‌ای کنارش نشستم و گفتم: «از کجا شنیدی؟ ما خودمان تازه دیشب خبردار شدیم؟»

— در تمام پاریس از شما حرف می‌زنند. تخت و تاج ما به‌خاطر فتوحات امپراتور است، درحالی‌که برنادوت را مجلس سوئد انتخاب کرده. دزیره... من هنوز گیجم. به‌رحال... امروز ناهار در تیلری بودم. امپراتور فقط راجع به شما حرف می‌زد و سربه‌سر من می‌گذاشت.  
— سربه‌سر تو می‌گذاشت؟

— بله. فکرش را بکن، تمام مدت می‌خواست مرا متقاعد بکند که ژان باپتیست تابعیتش را عوض می‌کند. من هم فقط خندیدم.

با تعجب نگاهش کردم: «خندیدی؟ چه چیز خنده‌داری در این موضوع وجود دارد؟»

— خب... این موضوع واقعیت ندارد، مگر نه؟  
حرفی نزدم.

— هیچ‌کدام از ما به چنین کار وحشتناکی فکر هم نمی‌کنیم.  
ژوزف پادشاه اسپانیاست اما فرانسوی است. لویی، شاه هلند است اما کسی جرئت ندارد به او بگوید هلندی. ژروم و الیزا هم...  
گفتم: «فرق می‌کند... مگر خودت همین چند لحظه پیش نگفتی وضع ما با شما فرق دارد؟»

— بگو ببینم، واقعاً می‌خواهید سوئدی بشوید؟  
— ژان باپتیست که به‌طور قطع من هم... بستگی دارد.  
— به چی بستگی دارد؟

— بدون شک من هم باید به سوئد بروم. فکرش را بکن، سوئدی‌ها مرا دزیدریا صدا می‌کنند. به لاتین می‌شود، دلخواه، محبوب. خب، اگر بخوایم محبوب باشیم باید آن‌جا بمانیم.  
ژولی گفت: «چرا چرند می‌گویی! معلوم است که محبوب آن‌ها می‌شوی.»

گفتم: «خیلی هم مطمئن نیستم. خانواده‌های اشرافی در سوئد خیلی قدیمی هستند... و مادر شوهرم...»

ژولی که یاد مادام لتیشیا افتاده بود، در مخالفت با من گفت: «مزخرف است! مادرشوها برای این عروس را دوست ندارند که پسرشان را می‌گیرد. ژان بپتیست که پسر واقعی ملکه نیست. تازه، پرسون هم در استکهلم است. حتماً محبت‌های پاپا و اتین را فراموش نکرده. کافی است فقط یک لقب اشرافی به او بدهی تا پایش به دربار باز شود.»

آهی کشیدم. ژولی متوجه جریان نشده بود: «درست متوجه نشدی.»

ولی ژولی حواسش به تیلری بود: «یک خبر باورنکردنی! امپراتریس حامله است. چه فکر می‌کنی؟ امپراتور دارد از خوشی می‌میرد. ناپلئون مطمئن است که بچه پسر است و او را پادشاه رم می‌خواند.»

— چند وقت از حاملگی امپراتریس می‌گذرد؟ یک روز؟

— نه، سه ماه...

ضربه‌ای به در خورد. مادام لافلوت اعلام کرد: «این آقایان سوئدی که امشب به استکهلم برمی‌گردند می‌خواهند از علیاحضرت اجازه‌ی مرخصی بگیرند.»

— راهنمایی‌شان کنید.

فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از این سوئدی‌ها از حالت چهره‌ی من متوجه وحشتم از آینده شده باشند. دستم را به طرف کنت ون اسن، وفادارترین طرفدار خاندان سلطنتی واسا دراز کردم. اسن گفت: «به امید دیدار در استکهلم.»

ژولی را تا ورودی راهرو همراهی کردم و در کمال تعجب، براهه‌ی جوان را آن‌جا دیدم: «مگر شما همراه کنت اسن به استکهلم نمی‌روید تا مقدمات ورود شوهرم را آماده کنید؟»

— تقاضا کرده‌ام به صورت موقت آجودان اعلیٰ حضرت باشم. تقاضایم پذیرفته شده و در خدمت شما هستم.

کنت مانوس<sup>۱</sup> براهه‌ی جوان که بیش‌تر از نوزده سال نداشت با آن قد بلند، چشم‌های تیره‌ی براق و موهای تاب‌دار مثل اسکار، که از با اصل و نسبت‌ترین خانواده‌های سوئد بود، حالا در خدمت مادمازل کلری سابق، دختر تاجر ابریشم اهل ماریسی بود.

براهه با لحنی ملایم اضافه کرد: «تقاضا دارم افتخار همراهی تا استکهلم را به من بدهید.» به نظرم در دلش می‌گفت: «در کنار کنت براهه کسی جرئت ندارد به علیاحضرت بد نگاه کند.»

لبخند زدم. «متشکرم، کنت براهه. ولی واقعاً نمی‌دانم در مدتی که این‌جا هستید چه‌طور شما را سرگرم کنم.»

با اطمینان گفت: «علیاحضرت نگران نباشند. مطمئنم بالاخره فکری برایم خواهید کرد. تا آن‌موقع من با اسکار بازی می‌کنم... ببخشید، دوک سودرمانلند.»

1. Magnus

خندیدم و کمی از دلهره‌ام نسبت به آینده کم شد. شاید آن قدرها هم که فکر می‌کردم وحشتناک نبود: «به شرط این که شیشه‌ها را نشکنید.»

ساعت یازده صبح قرار بود امپراتور ما را به حضور بپذیرد. پنج دقیقه به یازده در اتاق انتظاری بودیم که ناپلئون ساعت‌ها آن‌جا آدم‌های مختلف را از دیپلمات گرفته تا ژنرال و شاهزاده و وزیرهای داخلی و خارجی، منتظر می‌گذاشت. به محض ورود ما سکوت سنگینی حکم‌فرما شد. همه به یونیفورم سوئدی ژان باپتیست خیره شدند و راه را برای ما باز کردند. ژان باپتیست به یکی از آجودان‌های امپراتور دستور داد ورود شاهزاده پونت کوروو و همسر و پسرش را به امپراتور اعلام کند.

احساس می‌کردم در جزیره‌ای غریب افتاده‌ایم، انگار هیچ‌کس ما را نمی‌شناخت. هیچ‌کس به ما تبریک نگفت. اسکار محکم به من چسبیده بود. همه‌ی کسانی که آن‌جا بودند از همه چیز خبر داشتند. مردمی بیگانه تاج و تخت‌شان را به ما تقدیم کرده بودند. تقاضای تغییر تابعیت و استعفای ژان باپتیست روی میز امپراتور بود. همه ما را با خشم نگاه می‌کردند انگار باعث ناراحتی‌شان بودیم. همه در دربار می‌دانستند که چه صحنه‌ی وحشتناکی در انتظار ماست؛ یکی از صحنه‌های برآشفتن امپراتور که در و دیوار کاخ به لرزه می‌افتاد. ژان باپتیست نگاهش به دو

نگهبانی بود که جلوی در ایستاده بودند. انگار می‌خواست برای آخرین بار همه چیز را به دقت ببیند. خدا را شکر که امپراتور عادت داشت مردم را منتظر نگه دارد! زنگ‌ها یازده بار به صدا درآمدند و ساعت یازده شد. منشی مخصوص امپراتور، منوال<sup>۱</sup>، ظاهر شد: «علی‌حضرت، شاهزاده پونت کوروو و خانواده‌شان را به حضور می‌پذیرند.»

اتاق مطالعه‌ی امپراتور درست پشت اتاق انتظار است. در یک طرف این اتاق بسیار بزرگ، میز تحریر بزرگی قرار دارد. فاصله‌ی میز تا در ورودی اتاق آن قدر زیاد است که معمولاً امپراتور برای استقبال از دوست‌هایش تا میانه‌ی اتاق می‌آید. اما ما باید تمام مسیر را طی می‌کردیم. ناپلئون مثل مجسمه، بی‌حرکت پشت میزش نشسته بود... کمی به جلو خم شده و منتظر بود... من و اسکار جلوتر از ژان باپتیست به طرف میز رفتیم. نزدیک میز می‌توانستم صورتش را به وضوح ببینم... ماسک قیصر را به صورت داشت... فقط چشم‌هایش برق می‌زدند. پشت‌سرش، تالیران، دوک بنوان<sup>۲</sup>، وزیر امور خارجه و دوک کادور<sup>۳</sup> ایستاده بودند.

پشت‌سر ما، منوال، روی نوک پا حرکت می‌کرد.  
هر سه نفر جلوی آن میز بزرگ ایستادیم. اسکار بین من و

1. Meneval  
3. Cadore

2. Benevent

ژان باپتیست بود. تعظیم کردم. امپراتور هیچ عکس‌العملی نشان نداد و فقط خیره ژان باپتیست را نگاه کرد. در چشم‌هایش آتش خشم دیده می‌شد. بعد، از جا بلند شد، صندلی‌اش را به عقب هل داد و فریادزنان از پشت میز آمد: «چه‌طور جرئت می‌کنید با این یونیفورم جلوی امپراتور و فرماندهی ارشدتان ظاهر شوید، جناب مارشال؟»

ژان باپتیست به آرامی جواب داد: «قربان، این یونیفورم مارشالی سوئد است.»

— و شما به خودتان جرئت داده‌اید با یونیفورم سوئدی به این‌جا بیایید. شما... یک مارشال فرانسه؟

چنان مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشید که هر لحظه ممکن بود سقف و دیوارها ترک بردارند.

ژان باپتیست گفت: «تصور نمی‌کردم اعلی‌حضرت به یونیفورم مارشال‌های‌شان اهمیت بدهند. خیلی وقت‌ها مارشال مورا، پادشاه ناپل را با لباس خاص خودشان در دربار دیده‌ام.»

جواب دندان‌شکنی داده بود. مارشال مورا با آن چهره‌ی کودکانه به کلاهش پر شترمرغ می‌زد و بیش‌تر وقت‌ها با شلوار مخصوص اسب‌سواری می‌آمد. این شوهرخواهر امپراتور، سلیقه‌ی خاصی در لباس پوشیدن داشت و با ابتکاراتی که به خرج می‌داد باعث خنده‌ی امپراتور می‌شد.

— فرق می‌کند. شما به خودتان اجازه داده‌اید در حضور امپراتور،

یونیفورم سوئدی بپوشید.

بعد، مکث کرد و با خشم پایش را به زمین کوبید. اسکار سعی کرد پشت دامن من خودش را پنهان کند.

— جوابم را بدهید، مارشال!

— تصور می‌کردم این لباس برای این ملاقات مناسب‌تر باشد. قصد توهین نداشتم. البته، بنده هم به سهم خود ابتکاراتی انجام داده‌ام. اگر اعلی‌حضرت مایل باشند، نشان‌شان می‌دهم...

ژان باپتیست شال کمرش را بالا زد و کمر بندش را نشان داد: «این کمر بند یونیفورم سابقم است، قربان.»

— این مسخره‌بازی را کنار بگذارید، شاهزاده. بروید سر اصل مطلب. ناپلئون خیلی تند حرف می‌زد. خوشبختانه، صحنه‌ی ترسناک اول نمایش تمام شد. عجب هنرپیشه‌ای بود! من که از روی پایستادن خسته شده بودم، فکر می‌کردم خیال ندارد ما را دعوت به نشستن بکند؟ ظاهراً چنین خیالی نداشت. پشت میزش ایستاد و به اسناد روی میز خیره شد... درخواست‌های ژان باپتیست.

— درخواست قابل ملاحظه‌ای است، شاهزاده. نوشته‌اید شاه سوئد شما را به فرزندخواندگی پذیرفته و اجازه خواسته‌اید تابعیت فرانسوی‌تان را لغو کنم. عجیب است، درکش کمی برایم مشکل است. گذشته را فراموش کرده‌اید؟ شاید هم علاقه‌ای به یادآوری گذشته ندارید، مارشال؟



ژان باپتیست لب‌هایش را به هم فشار می‌داد.  
 — واقعاً یادتان نمی‌آید؟ آن سرباز جوانی که از مرزهای فرانسه‌ی جدید دفاع می‌کرد؟ آن سربازی که در جبهه‌های جنگ می‌جنگید؟ آن سربازی که از گروهبانی به ژنرالی رسید؟ آن سربازی که امپراتور به او نشان مارشالی داد!  
 ژان باپتیست ساکت بود.

— شما حتی خودسرانه از سرزمین مادری‌تان دفاع کردید.  
 بعد، لب‌خند زد، لب‌خندی آشنا و قدیمی: «از آن زمان خیلی می‌گذرد، شاید شما فراموش کرده باشید، یک‌بار حتی بدون اطلاع من فرانسه را نجات دادید. و من به شما گفتم، نمی‌توانم از خدمات چنین مارشالی صرف‌نظر کنم. یادتان نمی‌آید؟ یکی از روزهای ماه برومر بود. شاید در آن روزها اگر حاکمیت وقت دستور می‌داد شما و مورو مرا تیرباران می‌کردید! اما چنین دستوری صادر نشد. برنادوت... تکرار می‌کنم، چشم‌پوشی از خدمات شما برایم مشکل است.»

نشست و درخواست را کنار زد. بعد، سرش را بلند کرد و با صدایی محکم گفت: «ولی از آن‌جا که ملت سوئد شما را انتخاب کرده‌اند...»  
 شانه‌هایش را بالا انداخت، خنده‌ی ملایمی کرد و ادامه داد: «و وارث تاج و تخت و هم‌چنین فرماندهی ارتش سوئد شده‌اید، بدین وسیله به شما اختیار پذیرش مقام‌های ذکر شده را می‌دهم. فقط همین.»

ژان باپتیست به آرامی گفت: «به این ترتیب، باید اعلی حضرت پادشاه سوئد را مطلع کنم که نمی توانم تاج و تخت را بپذیرم. مردم سوئد یک شاهزاده‌ی سوئدی می خواهند، قربان.»

ناپلئون از جا پرید: «مزخرف می گوئید، برنادوت! برادرهای مرا ببینید... ژوزف، لویی، ژروم. هیچ کدام از تابعیت فرانسوی شان صرف نظر کرده اند؟ یا پسرخوانده ام، اوژن در ایتالیا؟»

ژان باپتیست جواب نداد. ناپلئون دوباره از پشت میز آمد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد. چشمم به تالیران افتاد. اسقف سابق از شدت خستگی به عصایش تکیه داده بود. انگار به من چشمک زد! به چه فکر می کرد؟ به برنده شدن ژان باپتیست؟ ظاهراً که امیدی نبود.

ناگهان امپراتور مقابل من ایستاد. «شاهزاده خانم، گمان نمی کنم از دیوانگی خاندان سلطنتی سوئد اطلاع داشته باشید. پادشاه فعلی سوئد حتی حرف زدن هم بلد نیست. برادرزاده اش هم به دلیل نادانی از سلطنت خلع شده است!» بعد، دستی به پیشانی اش زد: «شاهزاده خانم، بگوئید بینم شوهرتان عقلش را از دست داده؟ یعنی آن قدر بی عقل است که به خاطر تاج و تخت سوئد از تابعیت فرانسوی اش دست می کشد؟»

ژان باپتیست به تندگی گفت: «از اعلی حضرت تقاضا می کنم در حضور من به پادشاه شارل سیزدهم توهین نکنند.»

ناپلئون پرسید: «تالیران... آیا خاندان واسا دیوانه نیستند؟»  
 تالیران گفت: «اعلی حضرت، واسا از قدیمی ترین خانواده های اشرافی سوئد است و خانواده های قدیمی مستعد بیماری های مختلف هستند.»  
 — حالا چه می گوئید، شاهزاده خانم؟ برنادوت برای شما و فرزندتان هم تقاضای ترک تابعیت کرده است؟

گفتم: «قربان، این کار الزامی است. بدون تغییر تابعیت، تاج و تخت به خانواده ای ما تعلق نمی گیرد.»

آیا درست جواب داده بودم؟ ژان باپتیست را نگاه کردم. اما ژان باپتیست حواسش جای دیگری بود. تالیران را نگاه کردم، انگار سرش را به نشانه ای تأیید، مختصری تکان داد.

— اما یک نکته ی دیگر: استعفا از ارتش. این کار عملی نیست، برنادوت. امپراتور دوباره پشت میزش برگشت و شروع به مطالعه ی درخواستی کرد که قبلاً خوانده بود: «من بدون مارشال هایم نمی توانم درگیر جنگ های تازه ای بشوم.» بعد، مکث کرد، انگار کمی تردید داشت: «اگر انگلستان تسلیم نشود، درگیر جنگ های تازه ای خواهیم شد و آن زمان به شما احتیاج خواهم داشت. شما مثل همیشه باید فرماندهی ارتش ما باشید. چه پادشاه سوئد باشید و چه نباشید. ارتش سوئدی شما بخشی از ارتش بزرگ فرانسه می شود. فکر می کنید من...» لبخندی غیرمنتظره زد و چهره اش ده سال جوان تر شد: «فکر می کنید من فرماندهی ساکسون ها

را به کسی غیر از شما می‌سپارم؟»

— در فرمان اعلیٰ حضرت بعد از جنگ واگرام، به این نکته اشاره شده بود که ساکسون‌ها حتی یک گلوله هم شلیک نکرده‌اند، با این وصف، فرماندهی ساکسون‌ها هر کسی می‌تواند باشد. فرماندهی را به نی<sup>۱</sup> بدهید، قربان. نی خیلی جاه طلب است، مدت‌ها زیر نظر من کار می‌کرد.

— ساکسون‌ها بودند که واگرام را فتح کردند. درضمن، تحت هیچ شرایطی فرماندهی را به نی نخواهم سپرد. شما هم می‌توانید یک سوئدی بشوید فقط در صورتی که مارشال فرانسه باقی بمانید. جاه طلبی‌های مارشال‌هایم برایم قابل درک است. علاوه بر این، شما توانایی اداره‌ی یک کشور را دارید، در هانور این موضوع به من ثابت شد. شما حاکم برجسته‌ای هستید، برنادوت.

— از شما تقاضا می‌کنم با استعفایم از ارتش فرانسه موافقت کنید. ناپلئون مشتش را روی میز کوبید.

گفتم: «پاهایم درد گرفته‌اند، می‌توانم بنشینم، قربان؟» امپراتور نگاهم کرد. روشنایی از چشم‌هایش رخت بر بسته بود. انگار چشمی تلسکوپی را وارونه گرفته بود و تصاویر را کوچک‌تر از اندازه‌ی واقعی‌شان می‌دید. انگار در دوردست صحنه‌ای را می‌دید: دختری در

باغ، دختر جوانی با او مسابقه می‌داد و او اجازه می‌داد دختر برنده شود... به آرامی گفت: «اوژنی، در صورت ملکه شدن، مجبور خواهید بود ساعت‌های طولانی بایستید. خواهش می‌کنم... بنشینید. بهتر است همگی بنشینیم.»

به این ترتیب، همه دور میز نشستیم: «کجا بودیم؟... می‌خواهید از خدمت ارتش استعفا بدهید، شاهزاده پونت کوروو؟ و در کنار ارتش ما به‌عنوان متحد ما بجنگید، البته نه به‌عنوان ارتش فرانسه؟ درست متوجه شدم؟»

و فقط در این لحظه بود که در چهره‌ی وزیر امور خارجه آثار علاقه‌مندی به آن مکالمه نمایان شد. پس، ناپلئون این را می‌خواست. دوستی با سوئد. اگر تقاضای رسمی شما را می‌پذیرم، تنها به این دلیل است که نمی‌خواهم برای مارشال‌هایم مانع‌تراشی کنم، حتی اگر یکی از مارشال‌هایم بخواهد فرزندخوانده‌ی شاهی بیمار بشود. مردم سوئد خیلی زیرکانه عمل کرده‌اند، آن‌ها برای اثبات دوستی‌شان با فرانسه یکی از مارشال‌های ما را انتخاب کرده‌اند. اگر قبل از انتخاب با من مشورت می‌کردند، ترجیحاً یکی از برادرهایم را پیشنهاد می‌کردم. ولی این کار را نکردند و با انتخاب‌شان ما را غافلگیر کردند... به شما تبریک می‌گویم، شاهزاده‌ی عزیز.

— ماما... من از امپراتور نمی‌ترسم.

تالیران و دوک کادور لب‌های‌شان را به هم فشار دادند و جلوی

خنده‌شان را گرفتند. ناپلئون متفکرانه اسکار را نگاه کرد و گفت: «تعجب می‌کنم چرا برای این بچه یک اسم شمالی انتخاب کردم؟ در صورتی که آن زمان در صحرای سوزان مصر بودم.» بعد، با صدای بلند خندید و ضربه‌ای روی شانه‌ی ژان باپتیست زد: «زندگی چه بازی‌های عجیبی دارد، برنادوت!» و روبه من گفت: «احتمالاً شنیده‌اید که علیاحضرت در انتظار یک پسر هستند؟»

— بله. مرا در خوشحالی‌تان شریک بدانید، قربان.

ناپلئون یک‌بار دیگر اسکار را نگاه کرد: «متوجه هستم که چرا باید سوئدی بشوید، برنادوت. این کار باید تشریفات قانونی داشته باشد. به‌خصوص برای فرزندان. شنیده‌ام شاه نادان خلج‌شده هم یک پسر دارد. حواس‌تان به آن پسر تبعیدی باشد، برنادوت. متوجه هستید؟»

ناپلئون موقعیت ما را درک کرده بود و حالا می‌خواست به طریقی برای آینده‌مان نقشه بکشد. به‌هرحال ما به مقصود خود رسیده بودیم.

— منوال، نقشه‌ی کشورهای شمالی را بیاور!

کره‌ی بزرگ روی میز امپراتور در حد یک اسباب‌بازی است. وقتی نقشه‌ای در سر دارد، منوال نقشه‌های بزرگ جغرافیایی را برایش می‌آورد: «بیا بید نزدیک تر، برنادوت.» ژان باپتیست روی دسته‌ی صندلی امپراتور نشست. ناپلئون نقشه را روی زانوهایش پهن کرد. فکر کردم، احتمالاً بارها در مناطق جنگی این‌طور کنار هم نشسته‌اند و نقشه کشیده‌اند.

— سوئد، برنادوت! سوئد نظم اروپا را رعایت نمی‌کند. این جا گوتبورگ<sup>۱</sup> است. در این جا کالاهای انگلیسی تخلیه می‌شوند و از راه استرالسوند<sup>۲</sup> به پومرانیا می‌روند. و از آن جا، پنهانی به آلمان می‌روند.

تالیران آهسته گفت: «و به روسیه.»

— دوستم، تزار، متأسفانه به اندازه‌ی کافی به این مسائل توجه نمی‌کند. کالاهای انگلیسی به کشور دوست ما، روسیه می‌روند و باید بگویم ریشه‌ی مشکل در سوئد است. شما، برنادوت، باید این مشکل را حل کنید. و اگر لازم بود به انگلستان اعلان جنگ بدهید.

منوال، مذاکرات را یادداشت می‌کرد و تالیران با علاقه مشغول تماشا بود.

دوک کادور با لحنی رضایتمندانه گفت: «هماهنگی سوئد با بقیه‌ی کشورهای اروپایی به نفع ماست. فکر می‌کنم از این بابت بتوانیم روی شاهزاده پونت کوروو حساب کنیم.»

ژان باپتیست ساکت بود.

امپراتور گفت: «شما نمی‌خواهید چیزی بگویید، شاهزاده؟»

ژان باپتیست چشم از نقشه برداشت: «مسلماً با تمام توان در جهت حفظ منافع سوئد تلاش می‌کنم.»

1. Goteborg

2. Stralsund

— و منافع فرانسه؟

ژان باپتیست بلند شد، با دقت نقشه را لوله کرد و به دست منوال داد.

— تا آن جا که من می دانم، دولت اعلی حضرت و دولت سوئد مشغول مذاکره برای بستن پیمان عدم تجاوز هستند. این پیمان در نهایت می تواند به پیمان دوستی بیانجامد. به این ترتیب، من هم می توانم به کشور سوئد خدمت کنم و هم به کشور سابقم، فرانسه.

کشور سابق.. اصطلاح خوشایندی نبود. ژان باپتیست خسته به نظر می رسید. خطوط صورتش نمایان تر شده بودند.

امپراتور گفت: «شما شاهزاده‌ی یکی از مناطق کوچک تحت سلطه‌ی فرانسه هستید. اما مجبورم شما را از حکمرانی آن جا خلع کنم، گرچه عایدی خوبی را از دست می دهید.»

ژان باپتیست گفت: «در درخواستم این موضوع را هم ذکر کرده‌ام، قربان.»

— ظاهراً خیال دارید مثل یک شهروند معمولی وارد سوئد بشوید! اگر مایل باشید، به پاس خدمت‌هایی که کرده‌اید می توانم لقب شاهزاده را برای شما باقی بگذارم.

ژان باپتیست سرش را به چپ و راست تکان داد و مخالفتش را نشان داد: «ترجیح می دهم لقب را برگردانم اما اگر اعلی حضرت قصد



دارند از خدماتم قدردانی کنند، می‌خواستم تقاضا کنم به برادرم که در پائو است لقب بارون بدهند.»

ناپلئون تعجب کرد: «برادرتان را با خودتان به سوئد نمی‌برید؟ آن‌جا می‌تواند کنت یا دوک بشود.»

— نخیر. نه برادرم و نه هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ام را به سوئد نمی‌برم. پادشاه سوئد فقط مرا به فرزندخواندگی قبول کرده‌اند نه تمام بستگانم را. مطمئن باشید قربان، می‌دانم چه کار می‌کنم.

همه‌بی‌اختیار امپراتور را نگاه کردند. چه تاج‌ها که او بر سر بستگانش نگذاشته بود!

ناپلئون گفت: «فکر می‌کنم حق با شما باشد، برنادوت.» و بلند شد. همه بلند شدند. بعد، درخواست ژان باپتیست را برای آخرین بار نگاه کرد: «دارایی‌های‌تان در فرانسه؟ در لیتوانی؟ در وستفال؟ تکلیف این دارایی‌ها چیست؟»

— خیال فروش‌شان را دارم، قربان.

— برای پرداخت بدهی‌های خاندان واسا؟

— بله. و برای ساختن خاندان برنادوت در سوئد.

ناپلئون دستش را به‌طرف قلم برد و بار دیگر به من و ژان باپتیست نگاه کرد: «برنادوت، با امضای این سند، شما، همسرتان و فرزندتان تابعیت فرانسه را از دست می‌دهید. امضایش کنم؟»

ژان باپتیست سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد. چشم‌هایش را بسته بود و لب‌هایش را به هم می‌فشرده.  
— این امضا به معنای قبول استعفای شما از ارتش نیز هست، امضا کنم، برنادوت؟

ژان باپتیست دوباره سرش را تکان داد. دستم را به‌طرفش دراز کردم. زنگ‌ها ساعت دوازده را اعلام کردند. از حیاط کاخ صدای شیپور آمد، وقت تعویض نگهبان‌ها بود. صدای شیپور صدای قلم امپراتور را در خود گم کرد.

این‌بار، راه میان میز امپراتور و در اتاق را تنها طی نکردیم. ناپلئون دستش را روی شانه‌ی اسکار گذاشته بود و ما را همراهی می‌کرد. منوال در را باز کرد. دیپلمات‌ها، ژنرال‌ها، حقوقدان‌ها و وزراء، در مقابل امپراتور تعظیم کردند.

ناپلئون خطاب به آقایان گفت: «مایلم همراه من به اعلی‌حضرت، وارث تاج و تخت سوئد و علیاحضرت و هم‌چنین فرزند تعمیدی‌ام تبریک بگویید.»

اسکار گفت: «من دوک سودرمانلند هستم.»

ناپلئون گفت: «بله، فرزند تعمیدی‌ام، دوک سودرمانلند.»

در راه بازگشت به خانه، ژان باپتیست گوشه‌ی کالسکه خودش را جمع کرده بود. هیچ‌کدام چیزی نگفتیم ولی هم‌دیگر را درک

می‌کردیم. در خیابان آنژو، عده‌ای جمع شده بودند و فریاد می‌زدند: «زنده‌باد برنادوت، زنده‌باد برنادوت...» درست مثل شب کودتا، همان شبی که مردم انتظار داشتند ژان باپتیست در دفاع از جمهوری، مقابل ناپلئون بایستد.

جلوی خانه، کنت براهه، بارون گوستاو مورنر و چند سوئدی غریبه‌ی دیگر که حامل پیغام از استکهلم بودند، منتظر ما ایستاده بودند. وقتی از جلوی سوئدی‌ها رد می‌شدیم، ژان باپتیست گفت: «معذرت می‌خواهم آقایان، من و علیاحضرت ترجیح می‌دهیم تنها باشیم.» اما این طور نشد. فوشه، دوک اوترانتو، در سالن بود. رئیس پلیس به‌تازگی مغضوب دربار شده بود چون پنهانی با انگلیسی‌ها مذاکره کرده و ناپلئون پی برده بود. به‌محض دیدن ما از جایش بلند شد و یک دسته گل رز قرمز را که از تیرگی به سیاهی می‌زد، به من تقدیم کرد.

— تبریک می‌گویم، فرانسه به شما افتخار می‌کند...

ژان باپتیست گفت: «تعارف را کنار بگذارید، فوشه. من دیگر فرانسوی نیستم.»

— می‌دانم، اعلی‌حضرت، می‌دانم. گفتم: «پس، عذر ما را بپذیرید. فعلاً نمی‌توانیم کسی را بپذیریم.» وقتی بالاخره تنها شدیم، روی کاناپه کنار هم نشستیم. آن قدر خسته بودیم که انگار کیلومترها راه رفته بودیم. بعد از مدت کوتاهی،

ژان باپتیست بلند شد، به طرف پیانو رفت و با یک انگشت شروع به نواختن کرد. "سرود مارسِی". فقط با یک انگشت بلد بود پیانو بزند و فقط یک آهنگ؛ سرود مارسِی.

گفت: «امروز برای آخرین بار ناپلئون را دیدم.»  
و تنها یک بخش از سرود را چندین بار تکرار کرد.